



سخنرانی تفکر

حاج حسین خوش لوجه

تفکر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم

العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد.

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله

و بركاته

رفقای عزیز! هر کسی در این خلقت یک فکری دارد.

فکر، کسی نیست که فکر نداشته باشد؛ اما یک فکریایی

است که شرع [آن را] امضا کرده؛ [ولی] یک فکریایی

است که شرع [آن را] امضا نکرده [است].

والله! به دینم قسم! من این قدر دلم می خواهد [که] به قول امروزی‌ها، تمام رفقا مدل ولایت‌شان این قدر بالا باشد که من تا آخر عمرم از آن‌ها استفاده کنم؛ اما خودشان هم همین جور هستند، دیگر عناد ندارند، یک وقت اشاره‌ای می‌کنند که من یک صحبتی بکنم؛ اما من عقیده وجدانی‌ام این است که همیشه من خجل هستم. من این مطلب را استخاره کردم، گفتم: خدایا! قسم دادم به پنج تن، گفتم: اگر [این مطلب] برای این‌ها خوب هست، من بگویم؛ من به خودم کار ندارم، من اصلاً خوب و بد را خیلی متوجه نیستم. من به خدا یک گِله‌ای [یعنی شکایتی] از رفقا کردم، از این‌ها که حالا با ما آشنا هستند، گفتم که این‌ها، چند تاشون [را]

هم اسم آوردم [و] گفتم: این مُلا هست، مجتهد است، عالم است، همه این‌ها پسرهای کسی هستند، دوره‌دیده هستند، یک عده‌ای هستند [که] مهندس هستند، یک عده‌ای هستند [که] با کمالند، این‌ها را گفتم [و] اشک می‌ریختم، نه که گریه بکنم، به وجدانم قسم! همین‌طور از این چشم من، از دوتایش اشک می‌ریخت، گفتم: من گِلِه‌ای از این‌ها ندارم، این‌ها بالآخره همه جوره در همه قسمت، در حق من کوتاهی نکردند؛ اما جلوی فهم‌شان سدّ کشیدند، این‌ها خیال می‌کنند [که] من یک چیزی بلد هستم. در مقابل من، جلوی تجربه‌شان، علم‌شان، دانش‌شان و فهم‌شان سدّ کردند؛ من گریه‌ام برای همین است. گریه‌ام طول کشید، من

یک دفعه دیدم که بگویم وحی بود؟ بگویم ندا بود؟
بگویم صدا بود؟ هر چه می خواهی بگویم؛ اگر بگویم که
چه جور بود؟ شاید که یک قدری درست نباشد؛ اما
این قدر به طور فصیح گفت [که] من خودم معلّم
می شوم. بعد من نشستم، یک قدری طول کشید، من که
نمی فهمیدم، من هر چه هم می گویم، من متوجه
نیستم، بعد یک دفعه در ابعادی دیدم که خدا می گوید:
«معلّمکم [یعلمکم]»، این جور باید بشوید!

باباجان من! عزیزجان من! چرا این قدر دنبال این و آن
می دویید؟! والله! چیزی پیش هیچ کس نیست، اگر
چیزی هست، پیش خدا و علی (علیه السلام)،
دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) هست.

بیایید باور کنید! صبر کن بینم الآن که من استخاره کردم، خوب آمده، این هم یادم نبود؛ الآن به شما بگویم، من می دانستم که می شود این کار را کرد؟ می شود به خدا امر کرد [که] بیا معلم این بشو؟ هان؟ می شود؟ نه! چه کار کنیم که این جوری بشویم؟ «معلمکم»، اصلاً گفتم: خودم معلّم می شوم، نگفتم معلمکم، من من بعد فکر کردم، دیدم یک آیه که خدا می گوید: «معلمکم»، من معلّم می شوم. اصلاً گفتم: من معلّم می شوم.

حالا استخاره خوب آمده، شاید اشخاصی، همه شما عناد ندارید، بدانید حرفی که آدم می زند، از یک ناحیه دیگری است که می زند، ما که چیزی بلد نیستیم، دلم

می خواهد قدردانی کنید! بابا! بیایید خدا معلّم تان بشود! حالا چه کار کنیم [که] این جورى بشویم؟ بروید دنبال کسی که خدا معلّمش باشد. چرا ما متوجّه نیستیم؟! به دینم قسم! یک وقت چنان این قلب من می گیرد که متلاشی می خواهد بشود، می گویم [متلاشی] بشود. چرا ما متوجه نیستیم؟! بیاید دنبال کسی برویم که خدا معلّمش بوده، آخر چرا این قدر دنبال این و آن می روید؟! هیچ خیال هم نمی کنی [که] کار بد کردی! رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) معلّمش خداست، علی (علیه السلام) ولیّ الله معلّمش خداست، زهرا (علیها السلام) معلّمش خداست که می گوید [به او] سلام برسان! کجا [این ها] درس خواندند؟!

حالا آن مهندسی که (حیف از آن مهندسی که به او بگوییم! صدها مردم دارند به او می گویند مهندس!) می گوید: [امام] حسن (علیه السلام) و [امام] حسین (علیه السلام) مکتب می رفتند. آخر چه کسی به این ها درس گفته است؟ چه کسی این [مطلب] را نوشته؟ (لا إله إلا الله!) چرا فکر ندارید؟! چرا تفکر ندارید؟! چه کسی به امام حسین (علیه السلام) درس می گوید؟! آخر اگر باباجان من! آقای مهندس که هفتاد سالت هست [و] درس خواندی! اگر حسین (علیه السلام) معلّم دارد؛ پس آن [معلّم] از حسین (علیه السلام) بالاتر است. چرا فکر نمی کنید [و] یک چیزی می گویید؟! امام حسین (علیه السلام) را روی بچه های خودت آوردی؟! آره!؟

باورت [هم] شد؟! بی شعوری خودت را داری معلوم می کنی! آخر دو نفر هم پیدا می شوند در عالم که بفهمند تو بی شعور هستی!

باباجان من! ببین من دارم چه می گویم؟! اگر یکی به امام حسین (علیه السلام) درس بگوید؛ پس آن [شخص] بالاتر است. خدا یک وقت معلّم یک عمله می شود. خدا معلّم حسین (علیه السلام) است، خدا معلّم حسن (علیه السلام) است، خدا معلّم دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) است، بیایید دنبال آن ها بروید! ما چه کار می کنیم؟! تفکّر یعنی این، برو تفکّر پیدا کن!

من به فدای یکی از رفقا بشوم! گفت: چند وقت [پیش]، حالا یک شب رفته، دو شب رفته، چند شبش را نمی دانم، ما سر قبر بهاء الدینی رفتیم. گفت: گرفته بودیم خوابیده بودیم، یک دفعه ایشان را دیدیم، یک دو مرتبه این جوری کرد به سرش؛ دارد به تو حاج شیخ جان! قربانت بروم! می گوید، تمام سوادها را آن طرف ریخت، دارد حالی ات می کند؛ [البته] اگر تو حالی ات بشود. تفکر، تفکر داشته باش! اصلاً قفل تویش بند آمده به تو بگوید، دید اگر به تو بگوید [که] سواد به درد نمی خورد، افشا می کنی، [برای همین] به تو نگفت، دلیلش این است. همچنین کرد، سه دفعه این جا [به سرش] زد؛ یعنی گفته خاک بر سر ما که نفهمیدیم!

تفکر داشته باش! مگر به شما نمی گوید [که] نیم ساعت فکر یا یک ساعت فکر، بعضی [یعنی بهتر از] هفتادسال عبادت است؟! هفتادسال عبادت کن! به تو می گوید برو نیم ساعت فکر بکن! هفتادسال عبادتت به باد فناست، به درد نمی خورد.

برو فکر کن! از عمق بدنت بگو «لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله» از عمق ابعادت بگو! نه [این که] کس دیگر را ولی کنی. باباجان من! اگر تفکر داشته باشید این است، «علی ولی الله». به قرآن مجید! به روح تمام انبیاء! اگر حقیقت «علی ولی الله» بگویی؛ آن وقت «محمد رسول الله» گفتی؛ آن وقت «لا اله الا الله» گفتی. به دینم! اگر «علی ولی الله» نگویی، نه «محمد

رسول الله «گفتی [و] نه «لا إله إلا الله»؛ خب از کجا تو این حرف را می‌گویی؟ مگر «لا إله إلا الله» نمی‌گویند، «محمد رسول الله» نمی‌گویند؟! [اما] اهل آتشند!

حالا یک کج‌دهنی می‌گویند [که] فلانی علی (علیه السلام) را از خدا بالاتر کرده است! فضول! خودش [یعنی خودِ خدا بالاتر] کرده [است]! به من چه؟! برو به خدا بگو! [خدا] نگفته [که] به عزّت و جلالم! اگر من را قبول نداشته باشید، می‌سوزانمت؛ [اما] گفته به عزّت و جلالم! [اگر] علی (علیه السلام) را قبول نداشته باشید، می‌سوزانمت. چرا؟ علی (علیه السلام) امر خداست. چرا ما بیدار نمی‌شویم؟! چرا ما بیدار نمی‌شویم؟! اگر ما بخواهیم بالاتر و پایین‌تر بگوییم، کفر گفتیم؛ اما باید

یک چیزی هم بگوییم [که] حالیمان بشود؛ خدا علی (علیه السلام) را از خودش بالاتر برده [است].

مگر این قرآن مجید نیست [که] کلام خداست؟ قرآن تمام هستی خلقت است، قرآن کلام الله مجید است، هیچ چیزی از تمام خلقت بالاتر از قرآن نیست، مگر کلام از کلام خدا بهتر هست؟! اگر کسی از خدا بهتر باشد، کلامش بالاتر است، چرا ما فکر نمی‌کنیم؟! همین طور بُدو در این جلسه‌ها! همین طور بُدو درس بخوان! همین طور بُدو مطالعه کن! بابا! بیا مطالعه ولایت بکن! عزیز من! قربانت بروم، فدایت بشوم، بیا مطالعه ولایت بکن! من نمی‌گویم شما مطالعه نکنید! بیا مطالعه‌ای بکن که مطالعات را از بین نبری، من دوباره تکرار

می‌کنم: اگر از خدا بالاتر هست، بدان کلام آن هم بالاتر است، [این که] از خدا بالاتر و پایینی اش [می‌کنم]، می‌خواهم حالیمان بشود، [قرآن] کلام الله مجید است، علی (علیه السلام) می‌گوید: «أنا قرآن الدّاطق»، می‌گوید: منم قرآن ناطق. کجا این طرف و آن طرف می‌روی؟! بیا تفکر داشته باش! تفکر یعنی این.

من چندین وقت می‌خواهم راجع به تفکر صحبت کنم که شاید ما یک قدری بیدار شویم، تفکر از یک عمله را می‌گیرد تا برود تا انبیاء. اگر آن عمله تفکر داشته باشد، نمی‌رود هروئینی بشود، نمی‌رود تریاکی بشود؛ اما اگر انبیاء هم تفکرشان خیلی رشد کرده بود، ترک‌اولی نداشتند. بفرما! ترک‌اولی از عمله تا انبیاء را می‌گیرد،

قربان تان بروم، فدایتان شوم، من روی شماها خیلی حساب می‌کنم [که] این حرف‌ها را می‌زنم؛ اگر نه، هم خودتان کج می‌شوید و هم حرف من را کج می‌کنید، بیایید یک وقت در ذوق من نزنید! [اگر] حرف دارید، یواشکی بیاید [و] به خودم بگویید! ان شاء الله [به] امید خدا خودم جوابش را می‌گیرم [و] به شما می‌دهم.

اگر آدم تفکر داشت، به حرف یک شیطان قسم خورده [که] نمی‌رفت، شیطان قسم خورد [که خدایا!] به عزت و جلالت! تمام [بنی آدم] را گمراه می‌کنم، مگر آن‌ها که به تو پناه بیاورند. حالا [شیطان پیش آدم] آمده [و] برایش [قسم کبیره خورده؛ آدم هم] باور کرد، از آن گندم خورد؛ من به شما بگویم: خدا [به آدم] نگفت

[باید] نخوری، اگر گفته بود [باید] نخوری، [وقتی آن را می خورد] گناه می کرد و پیغمبر عصمت دارد [و] کسی که عصمت دارد، گناه نمی کند، [خدا به او] گفت: [اگر] نخوری، بهتر است، بفرما! تمام انبیاء به غیر [از] پیغمبر آخرالزمان (صلی الله علیه و آله و سلم) همین جورند، آن [یعنی پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] هم ولیّ و هم وصیّ است [یعنی هم مقام نبوت و هم ولایت دارد].

تفکّر، خود آن ها [یعنی ائمه (علیهم السلام)] هستند، آن ها تفکّر به ما می دهند، توجه بفرمایید! این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) خود تفکّرند؛ یعنی خدا این ها را این جوری قرار داده است، امّا تمام خلقت ترک اولی دارند، حالا من گناه دارم، آن [یعنی نبیّ]

ترک اولی دارد.

اگر کسی بخواهد یک چیزی به یکی بدهد، یک حدّی دارد. این آقا مهندس بخواهد یک چیزی به من بدهد، یک حدّی دارد؛ یعنی نگاه می کند [و] می بیند [که] در جیبش مثلاً یک میلیون هست، حالا خدای نکرده ده، بیست تومانش را به ما می دهد. چرا؟ [برای] ما همین است؛ یعنی می گوید: حالا دیگر یا کافی است یا ارزشش همین است. یک چیزی، خیالی کرده؛ هستی اش را در اختیار من نمی گذارد. باباجان! بین من چه می گویم؟ این را یک قدری دقیق شوید! اگر یکی سطحش خیلی بالا باشد، یک قدری بیشتر [سخاوت] می کند، ما نداریم کسی که هستی اش را در اختیار یکی بگذارد، مگر یک

کسانی که در عالم نابغه بودند؛ مثل همین کبریت احمر، خدا مرحوم حجّت را رحمت کند! وقتی این حاج شیخ عباس در محل ما آمده بود، یک نفر پیش مرحوم حجّت رفته بود [و] گفته بود [که] این حاج شیخ عباس چه جور آدمی است؟ ما پشت سرش نماز بخوانیم؟ گفته بود: کبریت احمر است. این قدر این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) عظمت دارند، خدا هستی اش را در اختیار آن ها گذاشته [است].

خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: حسین (علیه السلام) هستی اش را به خدا داد، خدا [هم] هستی اش را به حسین (علیه السلام) داد، ببین چقدر این ها ارزش دارند! بابا! برای امام تان، برای ائمه تان

ارزش قائل شوید! خدا هستی‌اش را به این‌ها داده [است]، یک قدری بالاتر. من اگر یک چیزی را تکرار می‌کنم [برای این است که] یک مطلبی را می‌خواهم پرورش بدهم، نه [این] که متوجّه نباشم [که تکراری است].

ببین به داوود نمی‌گوید [که] اسم من را بیاور [تا] آهن در دست نرم شود، می‌گوید: علی بگو! به عیسی نمی‌گوید [که] اسم من را بیاور [و] مُرده زنده کن! می‌گوید: علی بگو! به جبرئیل امر شد [که] هشت شهر قوم لوط را زیر و رو کن! اطاعت کرد؛ گفت: علی بگو! اول چه نیرویی به او داد؟ اول [اسم] علی (علیه السلام) به زیر بال‌هایش ثبت شد، یعنی نیرو به او داد [که] هشت

شهر قوم لوط برای او مثل یک کاغذ شد، مگر این [جبرئیل] چقدر قوی است؟! اسم علی (علیه السلام) قوی است. کجا این طرف می‌روید؟! چرا ما تفکر نداریم؟! تفکر یعنی این که من دارم می‌گویم.

به قرآن مجید! به عقیده من، اگر کسی تفکر نداشته باشد، عقل ندارد، تفکر توأم به عقل و ولایت است.

وقتی تفکر داشته باشی، خودت را در اختیار خدا می‌گذاری. یک نفر آمد و گفت که چند سال است [که] می‌خواهد زنش را بیاورد؛ [اما] نمی‌توانست بیاورد [یعنی عروسی کند]؛ گفت: ما چه کار کنیم؟ [به او] گفت: اگر

پیش حمزه بروی، او یک پولی در اختیار می‌گذارد؛
[می‌توانی زنت را] بیاوری. حالا ببین، این [شخص] از
یک شهری بلند شد، در مدینه آمد و پیش حمزه رفت و
آن موقعی بود [که] حمزه دستش تنگ شده بود، [آن
شخص به حمزه] گفت: آقا جان! ما چند سال است [که]
می‌خواهیم زن مان را بیاوریم، نشده است و به ما گفتند
[که] تو از بنی‌هاشم هستی. حمزه گفت: باشد، فردا
صبح بیا و رفت. ببین این [حمزه] تفکر دارد، تفکر یقین
می‌آورد. [آن شخص] دید [که] این حمزه یک الاغ کرایه
کرده، به این [شخص] گفت: پا؛ [یعنی بلند] شو! سوار
شو [تا با هم] برویم؛ در یک شهری دیگر رفت، [حمزه به
او] گفت: چقدر خرج عروسی ات می‌شود؟ مثل گفت:

صد تومان، گفت: من را بفروش! بگو سیصد تومان، این جا بنده می خرنند. [حمزه] رفت [و] خودش را فروخت و آن یارو خوشحال شد، [او] حمزه نمی خواست، پول می خواست؛ مثل این که ما ائمه (علیهم السلام) را نمی خواهیم، پول می خواهیم. پول کجاست؟! این [شخص] تقریباً مثل سیصد تومان [حمزه را] فروختش. [حالا] آن کسی که حمزه را خرید، یک چند روزی پیشش بود؛ دید [که] این [حمزه] خیلی مؤدب است، به او گفت: اسمت چیست؟ گفت: غلام، یک قدری که با هم یک چیزی خوردند و او را قدری نوازش کرد، گفت: اهل کجایی؟ گفت: مدینه، گفت که خب آن جا به تو چه می گفتند؟ دید نمی تواند حرف از او درآورد، هر چه به او

می گفت، می گفت: من غلام تو هستم. گفت: آن جا به تو چه می گفتند؟ گفت: حمزه، یک دفعه گفت: حمزه سیدالشهداء تو هستی؟! گفت: آره! بابا! دارد خودش را برای یک حاجت برادر مؤمن می فروشد؛ ما نمی گوئیم [که] تو خودت را بفروش! بخور و بریز و بیاش! یک حاجت یکی [را] هم برآورده کن! حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) افتخار می کند [و] می گوید: حمزه از ماست.

تو چه کار کردی که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بگوید از ماست؟! دل چه کسی را خوش کردی؟! حاجت چه کسی را برآورده کردی؟! در جیب مثل تارپه ای است که آن جا در غاری که [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)]

سلم) در آن رفته بود و عنکبوت تار[زده بود و کسی نمی توانست داخلش برود. باباجان من! عزیزجان من! [جبرئیل] نتوانست [آن تار را] پاره کند [و] در غار برود، جبرئیل که هشت شهر قوم لوط را زیر و رو کرد، نتوانست پاره کند. خدا حاج شیخ عباس را پیامرزد! گفت: نُچ دُچ نکن! [خدا] قدرتش را گرفت [و] به این [یعنی تار] داد. کسی در مقابل خدا قدرت ندارد؛ آن وقت ببین توی این چیزی بود، حالا تو هم توی جیب دست بکن! توی جیب یک چیزی است که بیرون بیاوری. همین جور که نعمت این جا بود این تار کشیده، این تاری که در جیب آقا کشیده است، این جوری است. دست کن توی جیب دیگر، [تا] تو هم حمزه بشوی؛ آن وقت پیغمبر (صلی الله

علیه و آله و سلم) هم بگویند [که] از ماست، [همان طور که گفت] حمزه از ماست.

والله! من یک پاره وقت‌ها می‌گویم: [در روایت] می‌گویند: «[إنّما] الدّنيا فناء [و] الآخرة بقاء»، من بر عکس می‌گویم، می‌گویم: دنیا بقاء [و] آخرت فناء [است]، ما این جوری شدیم [که] اصلاً به فکر آخرت نیستیم، اصلاً تفکر نداریم، قربان تان بروم، تفکر خیلی ابعاد دارد، تفکر آینده‌نگر است.

اگر تفکر داشته باشیم که به حد تفکر برسد، خدا دیگر هدایت‌کننده برای تو می‌گذارد، اصلاً اشتباه نمی‌کنی. اگر تفکر داشته باشی، خدا علم حکمت به تو می‌دهد [و]

حکمت داری؛ هر کار تو از روی حکمت می شود. چرا می گوید ما لقمان را علم حکمت به او دادیم؟ دیگر اشتباه نمی کنی، خدا هدایت کننده برای تو می گذارد.

تفکّر خیلی خوب چیزی است. ما بازی درآوردیم، من نمی خواهم در این قسمت ها وارد شوم، به ارواح پدرم! راست می گویم، یکی از این اداری ها، گفت یکی آمد که رفت خودکارش را بردارد، گفت: آقا! این [خودکار] را زمین بگذار! این بیت المال است. پا [یعنی بلند] شد [و] آن جا رفت [و] از گُت اش یک خودکار [در] آورد [و] به او داد؛ بعد [از] چند وقت، این [شخص] چندین میلیون دزدید، [آیا] خودکار بیت المال است [و] این ها بیت المال نیست؟! این بی تفکّری است، خب حالا هم رسوا شد،

این منافق بازی درآورده است؛ ما بیشترمان همین جور هستیم، یک ابعاد مقدّسی داریم، بیشتر ماها منافق ایم، مرتیکه [مردک] می‌گفت: این [خودکار] را برنداری، این مال بیت‌المال است؛ حالا اگر یک ذره خط بکشد، مال بیت‌المال است، آن چندین میلیون، نمی‌دانم نزدیک یک میلیارد بیت‌المال نیست [که] تو دزدیدی؟! هان؟! تفکر ندارد؛ خب چه کار می‌خواهی بکنی؟! آبرویت که رفت، حیثیتت که رفت، آبروی یک فامیل را بردی، شرف رفت، حالا خانه به این خوبی داشتی، ماشین به این خوبی داشتی، حالا افتادی تو سری خور یکی از این بچه بسیجی‌ها شدی [که] تو را [در] زندان بیندازد! اگر تفکر داشت، [آیا] این کار را می‌کرد؟! هان؟! آدم از

بی تفکّری این جور می‌شود. قربان تان بروم، فدایتان بشوم، بیاید تفکّر داشته باشید!

خدا تفکّر را درون تو گذاشته، تو به کار نمی‌اندازی. تفکّر یک چیزی است [که] در جیبیت می‌گذارد؛ [یعنی] درون تو هست، تو مملکت هستی، ما هنوز حالی مان نشده [که] ما مملکت هستیم، همه چیز در مملکت هست، همه چیز درون تو گذاشته، فکر بکن! بی تفکّری در این مملکت دزدت می‌کند، خیانت کارت می‌کند.

بیا برو گوش بده به آن کسی که معلّمش خداست! اگر گوش دادی به آن کسی که معلّمش خداست؛ یعنی ائمه طاهرین (علیهم‌السلام)، به جایی می‌رسی که

زیارت تو، زیارت دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) می شود. تو این هستی؛ حالا خودت را این قدر افتضاح می کنی که در زندان بیفتی [و] یک بچه بسیجی هم آن جا پرتت کند! اگر تو تفکّر داشتی، صدها نفر را باید خانه دار کنی، برایشان آب بکشی، به صدها مردم رسیدگی کنی، صدها هزارها حجّ و عمره برای تو نوشته بشود. چه کار کردی؟! بی تفکّری ما را به این جا می رسانی، تو هم این جا زندان رفتی [و] حالا زندان آن جاییت [در قیامت] مانده؛ «حلالها حساب، حرامها عقاب»، مال چه کسی را این جور کردی؟! حالا تو بازی در آوردی [و] خودکار را این جور کردی! مگر خدا را می شود بازی داد؟! تو چنان می توانستی پرواز کنی که به

عرش مُعلی بروی، واللہ! در [بین] شماها دیدم [کسی را که] به معراج رفت، به دینم! راست می گویم، من اسمش را نمی آورم که [اگر بیاورم] تملّق شود. چرا [به معراج می رود]? یقین کرده است. اوّل گفتم تقوا، تقوا باید داشته باشی [یعنی] متّقی باشی، اگر متّقی نباشی که اعمال قبول نمی شود.

بسم الله الرحمن الرحيم

العبد المؤید رسول المکرّم أبو القاسم محمّد.

السّلام علیک یا أبا عبد الله، السلام علیکم ورحمة الله و برکاته.

رفقای عزیز! من این مطلبی که دو سه روز صحبت

کردم [را] فهرست وار می گویم تا این که ببینیم آیا ما به مقصد می رسیم یا نه؟ ما اول گفتیم که شخص باید متقی باشد، وقتی متقی شدی، اعمالت قبول است؛ اگر متقی نباشیم، هیچ اعمالی [از ما] قبول نمی شود. من خدمت بزرگی تان عرض کنم [که] متقی [بودن] هم [به] عبادت نیست؛ عبادت، کار است؛ عبادت، عادت است. من مثلاً شب ها بیدار می شوم، می بینم عادت است، یکی [به بیداری شب] عادت کرده؛ [اما] یکی [به آن عادت] نکرده، من این را نباید بگویم [که] من هر شب پا [یعنی بلند] می شوم، خب پا شدم و [برایم] عادت شده، آیا این عادت قبول هم شده یا نه؟ اصل قبولی است. بعد خدمت بزرگی تان عرض کنم که اصل،

متقی بودن است. متقی بودن یعنی چه؟ امیرالمؤمنین (علیه السلام) می فرماید: «أنا امام المتقين». قربان تان بروم، فدایتان بشوم، ما باید پیرو ولایت باشیم، نه پیرو عبادت.

والله! ما گول خوردیم، این [شخص] مفاتیح را زیر بغلش گرفته و یک ریش مخملی هم گذاشته، هم ساخت [یعنی همین طور] که به او نگاه می کنی، دلت را می برد. [این شخص] کجا رفته؟! چه کار کرده؟! این آقا کجا بوده؟! جایی رفته است که بدعت به دین می گذاشتند، این هم جزء بدعت گذارهای دین است، اما ریشش خیلی مخملی است، پالتویش هم خیلی بلند است، شب کلاهش هم مثل شب کلاه من چرک نیست،

خیلی قشنگ و تمیز است؛ این [شخص] تفکر ندارد.
اول باید متقی باشی؛ یعنی پیرو امام المتقین؛ یعنی
امیرالمؤمنین (علیه السلام) باشی، بابا! چرا می گوید: من
امام المتقین هستم؟ آن ها را دارد کنار می زند؛ [اما] تو در
راه می آوری! او کنارش می زند؛ [اما] تو او را در راه
می آوری! علی (علیه السلام) می گوید: من امام المتقین
هستم؛ یا [این که] امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گوید:
من امیر مؤمنان هستم. چرا ما متوجه نیستیم؟!

خب حالا که این جور شدی، متقی شدی، پرهیزگار
شدی؛ آن وقت خدا خیلی خوشش می آید، از پرهیزکارها
خوشش می آید، آن وقت از «العلم نورٌ یقذفه الله فی
قلب [من یشاء]» به تو می دهد. من فهرست وار بگویم،

بعد وقتی آن [علم را] داد، وقتی که خدا عنایت کرد، امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم می داند [که] تو حتی الامکان یک بنده شایسته شدی؛ اما حالا اول کار است؛ نسبتاً شایسته شده ای، اِشْرَاف به تو می دهد، اِشْرَاف یعنی تو را به حدیث و روایت و این ها مسلط می کند؛ اما هنوز امتحان نشده ای؛ قربانت بروم، فدایت بشوم، تا جواب یکی را دادی، یک حرفی زدی، خوشحال نشوی، بدان [تازه] در خطر افتادی.

در چند وقت پیش از این یکی از رفقای عزیز من این جا آمده بود، عمّه امه سر گذاشته بود، گفتم: عزیز من! خوشحال نباشی [که] تو این لباس را پوشیدی؛ این لباس، لباس تکلیف شد؛ لباسی شد که خوب می توانی

مردم را، عوام را گول بزنی. [مواظب باش] مردم را گول
نزنی. این لباس، لباس تقوا نیست [که] تو پوشیدی.
لباس، لباسی است که خدا دامی در مقابل تو گذاشته،
[آن را] در بدنت کرد که امتحان بدهی. اگر یک عوامی
یک کاری بکند، می‌گویند: فلانی، مثلاً فلان عوام، فلان
نجار، فلان بقال، فلان کوره‌پز [این کار را کرد]؛ اما اگر تو
یک کاری بکنی، می‌گویند: روحانی [این کار را کرد]؛
روحانی یعنی روح، به یکی از این اهل علم گفتم که
[شما] روحانی می‌گویی؛ یعنی چه؟ گفت: یعنی طلبه.
بفرما! این تفکر ندارد که، این تفکرش همان لباسش
است؛ گفتم: نه آقا جان! این نیست، ما جسمیم، تو
روحی، آن طلبه‌ای که روح است، به روح باید اتصال

باشد. آقای که لباس پوشیدی! چرا تفکر نداری؟! «ملائكة و الرّوح»، تو [که می گویی من] روحانی [هستم؛] یعنی [باید] به روح اتّصال شوی؛ نه به ماشین، نه به تلویزیون، نه به این که من رنگ ماشینم را نمی پسندم. والله! من به آن آقا صادق گفتم، اتّفاقا ایشان روی منبر گفت؛ گفتم: دیگر [از] این مدارس اهل علم، دیگر حاج شیخ عباس تهرانی بیرون نمی آید، دیگر مرحوم حجّت بیرون نمی آید، دیگر آقای حائری بیرون نخواهد آمد، شوfer [یعنی راننده] بیرون می آید، [می گوید:] مدل ماشینم رنگش را نمی پسندم؛ دیگر آن بیرون می آید.

چند نفر آمده بودند [و] با خانم آقای حجّت کار داشتند، امروز [در خانه شان] رفتند [و] گفتند که ما با خانم کار

داریم. فردا هم آمدند [و همین را گفتند]، تا دو روز آمدند، [یعنی] تا دو روز، سه روز [که آمدند، همین را گفتند]؛ آخر گفتند: ما با خانم کار داریم، آخر همین طور تو [پیش ما] می آیی؟! بابا! این [خانم حجّت] یک لباس مثل لباس کُلّفت ها پوشیده بود [که او را نشناختند]. بعد [خانمش] آمده بود [و] به مرحوم حجّت گفته بود، بابا! ببین این است روح، این روح است، [مرحوم] حجت به روح اتصال است. او هم همین لباس شما را پوشیده بود. گفته بود: آقا! آخر یک چادری، چیزی برای ما بگیر! یک پیراهن برای ما بگیر! همین طور [در خانه می آید و] می گوید: خانم کجاست؟! [مرحوم حجّت] گفت: [او] درست گفته [است]، تو خانم نیستی که! اگر خانم

بودی، چادرت چند تا پینه داشت، اگر خانم بودی، کفشت مثل زهرا (علیها السلام) پینه داشت. چی چی است این ها را برای خانم های تان می گیرید؟! چی چی می گیرید؟! تو یک روحانی هستی؟! خجالت بکشید! بدانید گول خوردید، بدانید گول تان زدند. [مرحوم حجت] گفته بود [که او] راست گفته، اگر تو خانم بودی، چادرت چند تا پینه داشت، کفشت پینه داشت، تو خانم نیستی. فردای قیامت زن [مرحوم] حجت را می آورند، [خود] حجت را می آورند، باید در مقابل امام صادق (علیه السلام) جواب بدهید، جوابش را چه می دهید؟! [با] چه مالی این پیراهن ها را گرفتید؟! این لباس ها را برای این ها گرفتید؟! روحانی یعنی روح؛ خب این جور

شدیم که حالا به شما بدبین شدند، مردم چه کار کنند؟! گریه می کردند [که] آب دهان آقای حجّت، پیش مانده اش را بخورند، [تا] شفا بگیرند، واللّه! شفا [هم] می گرفتند، حالا اگر یارو یک خُرده چشم هایش هم این جورى باشد، آب دهان شما کورش می کند، [از] بس که تبرک است! عقیده اش را که کور کرد، چشمش [را] هم کور می کند.

حالا حرف من این بود: خب شما به اِشراف رسیدید، [باید] نگوئید: من [که] الآن دارم صحبت می کنم، فلانی پای صحبت من است، نمی دانم من بلام؛ [اما] فلانی بلد نیست؛ اگر این حرف ها درونت باشد، اسراف است نه اِشراف، باید شب پا [یعنی بلند] شوی، گریه کنی [و

بگویی: [خدا! همه این‌ها را این جور کن؛] یعنی اشراف به آن‌ها بده!

حالا از این هم گذشتی، باید عناد از تو بیرون برود؛ یعنی بیایی حرف حسابی را از هر کسی که می‌زند، قبول کنی. آقا جان من! قربان تان بروم، واللہ! اگر تفکر داشته باشید، این حرف را از من می‌پذیرید.

ما بیشترمان شخص پرست هستیم؛ [اما] نفهمیدیم! فردای قیامت می‌بینید [که] تو را در اطراف بُت پرست‌ها می‌آورند، آن [شخص] بُت پرستیده، تو شخص پرستیدی، ما باید ولایت کسی را بپرستیم، ولایت پرست باشیم. ببینیم ولایت این شخص تا چه اندازه‌ای است،

دنبال ولایت برویم. ببین علی ولی الله، وصی رسول الله، عمودالدین، امام المبین، امام المتقین، کارش چیست؟ در دگان میثم می آید [و آن جا] می نشیند. [میثم] دو سه من خرما دارد. کسی هست [که] هزار شتر سرخ مو دارد، [اما به او] اعتنا نمی کند، می آید آن جا [در دگان میثم] می نشیند. آن [یعنی امیرالمؤمنین (علیه السلام)] آن جا می آید [و] تشکر از ولایت میثم می کند، می گوید: ولایتی که به تو دادم، به باد فنا ندادی، [دارد] تشکر از ولایت میثم می کند، حالا هم وقتی میثم [از دنیا برود]، امر می کند [که] هفتاد هزار مَلَاک بگویند: میثم جان! خوش آمدی! هفتاد هزار ملک به استقبال جنازه میثم بیایند. به استقبال چه چیز او می آید؟ به استقبال بدنش

می آید؟! به استقبال ولایتش می آید، به استقبال ولایت میثم می آید. قربان تان بروم، تفکر یعنی این. هر چه را به او گفتند، دست از علی (علیه السلام) برنداشت. باباجان! قربان تان بروم، فدایتان شوم، بیایید دست از ولایت بردارید! آنچه را که مقصد شماست، ولایت اداره تان می کند، هر چه را بخواهید، ولایت تأمین تان می کند، بیایید [از ولایت] دست بردارید!

حالا که از این جا گذشتیم، حالا باید تفکر داشته باشیم. تفکر؛ متقی بودن را حفظ می کند؛ از «العلم نورٌ یقذفه الله [فی قلب] من یشاء» تو را حفظ می کند، اشراف را حفظ می کند، همه چیزهایت را حفظ می کند؛ یعنی اگر تفکر داشته باشی، آن ها را به باد نمی دهی. مگر این را

بلعم نداشت، چرا ازش گرفتند؟ تفکّر نداشت، یک کمی هم عناد داشت، خب ازش گرفتند؛ به طوری این [بلعم] عظمت پیدا کرد [که] عین انبیاء به سگ گفت: آدم شو! شد، به آدم گفت: سگ شو! شد؛ اما به طوری تنزل کرد [که] قرآن می گوید: الاغ بهتر از بلعم است. چرا؟ تفکّر نداشت. باباجان! تو مُرده را زنده می کنی، این همه به تو عنایت شده، خب موسی هم بیاید، [چه کار به تو یعنی بلعم دارد؟!] تفکّر خیلی ابعادش بالاست.

من یک قدری در صدقات صحبت می کردم، یک دو کلام راجع به صدقات صحبت کنم [که] این [بحث] را تکمیلش کنم. ببینید رفقای عزیز! ما به شما گفتیم، شما یک پولی برای صدقات کنار می گذارید، درست است؟

خدا، این [صدقه] یک نوری می‌شود، این نور، آن‌ها را که در نظر داری، حفظ می‌کند. نور حفظ می‌کند؛ یعنی نور ولایت حفظ می‌کند؛ چون که صدقه دادی.

الگو: صدقه را به نیت تبرّعی بدهید که یک شیعه هم بتواند از آن استفاده کند؛ قضیه شیعه فقیری که امام حسین، حاج شیخ عباس را به او حواله داد حالا وقتی که می‌خواهی این [پول] را به یکی بدهی، به عنوان تبرّعاً بده [که] مبادا یک شیعه این [پول] را بخورد، من به دینم قسم! از اول بچه‌گی، یک وقت ده شاهی، یک قَرّون [از] این پول‌ها را نخوردم، در صورتی که اگر بدانی یک وقت محتاج یک ده شاهی‌اش بودم، [محتاج] یک قَرّونش بودم [اما آن را نخوردم].

من یک وقت اشاره‌ای شد که «اللهم صلّ علی محمد و آل محمد»، (صلوات بفرستید.) «اللهم صلّ علی علی و آل علی». رفقای عزیز! قدر ولایت را بدانید. شماها جووری می‌شوید [که] از سادات بالاترید. هر کس حرف دارد به من بزند، ملاحظه نکنید! چرا؟ اگر سادات شیعه نباشد، در جهنم می‌رود؛ امّا اگر من سیّد نباشم، [ولایت داشته باشم] در بهشت می‌روم؛ پس شیعه‌گی بالاتر است. حالا که شما می‌خواهید این صدقه را بدهید، به هر کس می‌خواهید بدهید، به عنوان تبرّعاً بدهید! همین جور که به سادات می‌شود، تبرّعاً داد، [آن را تبرّعاً] بدهید؛ مبادا این شیعه این صدقات را بخورد [و] برای او حرام باشد، مبادا یکی که یک ذره دستش تنگ است، با

حقارت به این [شخص] نگاه کنی! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! خودش بود؛ اما افشا نکرد. وقتی ایشان پیش مرحوم سیّد رفته بود، این جوّری نبود که [مثل] حالا مهندسی نمره‌ای باشد. این بابا هیچ چیز بلد نیست، یک نمره به او می‌دهد، به ارواح پدر [و] مادرم! پارسال بقال بود، امسال مهندس شده، فوری یک نمره به او دادند، مهندسی نمره‌ای شده؛ خب آن موقع [این طور] نبود، آن [استاد] باید [آن مهندس را] امتحانش کند. [مرحوم سیّد] به او گفته بود: برو! دیگر از درس من استفاده نمی‌کنی، برو! شما دیگر مهندس شدی. چه کنیم؟! می‌ترسیم! [حاج شیخ عباس] مهندس شد. این خدمت امام حسین (علیه السلام) آمده بود [و]

گفته بود: [حسین جان! به حق خواهرت، حسین جان! به حق آن علی اکبرت، من چه کنم؟ بروم بنشینم یا حرف بزنم؟ من در اختیار تو آمدم. هان! بین عناد ندارد، بین قربانت بروم، این جوری باید بشوی! عناد ندارد. باباجان من! عقیده من این است، دائم به امام زمان (عجل الله فرجه) بگویند: چه کنیم؟ خودتان را در مقابل امام زمان (عجل الله فرجه) فلج بدانید! خودت نگو [که] من آن هستم، به ریشتم می خندد. حالا [حاج شیخ عباس] آمده، می گوید: چه کنم؟ حسین جان! چه کنم؟ آقا امام حسین (علیه السلام) به او گفت: پیش آن کسی که سر قبر حبیب گدایی می کند، برو! حالا [که] آمده، چه چیزی می خواهد؟ چه چیزی از امام حسین

(علیه السلام) می خواهد؟ می گوید: می خواهم پیش اولیاء تو درس بخوانم. این آقا به من درس داد، حالا می خواهم یکی درس ولایت به من بدهد. آن آقا که نمی تواند درس ولایت به او بدهد، آن درس خوانده، آقا مجتهد شده است. حالا می گوید: می خواهم [شما] درس ولایت به من بدهید! ببین تفکّر این است، امام حسین (علیه السلام) به او گفته بود: فلانی! آن کسی که سر قبر حبیب گدایی می کند، [پیش او برو! حاج شیخ عباس] دیده بود [که] این [شخص] دست هایش را [در] پنجره های [ضریح] حبیب بن مظاهر گذاشته [و می گوید:] آقا جان! ای مردی که جان خودت را فدای امام کردی، امام تو را دوست دارد، به آقایت بگو: [مرا]

این جوری کند! این جوری کند! من که آبرو ندارم، شما خودتان را فدا کردید، من که فدا نشدم. [حاج شیخ عباس نزد او] رفت [و] یک دست به او زد و گفت: چطوری؟! گفت: هان! و [بعد به او] گفت که راستش امام حسین علیه السلام ما را این جا [پیش تو] حواله کرده. گفت: بیا [تا] برویم جایم را نشانت بدهم. رفت دید که این [شخص] در کاروان سرا [که] یک حُجره است و یک حُرده خاکستر آن جاست و یک گلیم هم آن جا افتاده [زندگی می کند]، گفت: فردا صبح این جا بیا! ایشان می گفت: من تا صبح به این ستاره ها نگاه کردم، [اصلاً] نمی توانستم که بخوابم، [همین طور می گفتم] کی صبح می شود [که پیش او] بروم؟ [حاج شیخ عباس] گفت:

وقتی [صبح پیش او] رفتم، دیدم یک چیز [یعنی کاغذی] نوشته [و] رویش گذاشته [که] حسین جان! حالا که ما رسوا شدیم، ما را ببر! من نمی خواستم [که] افشا شوم. آن عالمش است، این هم گدایش است، این هم به اصطلاح ما، فقیرش است. تو حالا می خواهی به این [صدقه] بدهی! صدقه برایش حرام است، خب [به نیت] تبرعاً بده!

الآن به شما جناب آقای مهندس، به کل مردم، دوست ها گفته [است که] بروید از برای عائله تان کار کنید؛ [آن وقت] جزء شهدا هستید. روایت داریم یا نه؟ [شما] روایت و حدیث می خواهید که داریم که! [می گوید:] اگر [تو] در آن حال بمیری، جزء شهدایی؛ اما

تو قطع و وصل می شوی، الآن داری از برای عائله ات کار می کنی؛ اما الآن [که] داری کار می کنی، می خواهی یک تلویزیون رنگی بخری؛ [آن وقت] جدا شدی، قطع شدی. داری برای عائله ات کار می کنی، می خواهی نمی دانم از این چیزها که حلال شده، (از بس بدم می آید اسمش را نمی گویم) می خواهی از آن ها بخری، [آن وقت] جدا شدی. حالا، حالا جزء شهدایی، حالا که جزء شهدایی، داری برا عائله ات کار می کنی. آقا! شما هم درس می خوانی، داری کار می کنی، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! یک چیز هم برای شما بگویم: ایشان می گفت: اهل علمی که برود درس بخواند، به فکر باشد [که] دست مردم را بگیرد، ایشان هم جزء شهداست،

حتماً [کار این] نیست که شما در و پنجره‌سازی بروید!
همان [یعنی درس خواندن] هم کار شماست، بی خودی
نیست [که] من می‌گویم درس کار است. من از روی سند
حرف می‌زنم، هر کسی از من سؤال کرد، هر حرفی را از
روی سند جوابش را می‌دهم، من که از خودم چیزی
ندارم که. اگر به آن [شخص] می‌گوید: برو کار کن!
عائله‌ات را اداره کن! جزء شهدا هستی؛ به تو هم
می‌گوید: برو درس بخوان! دست یک بینوا را مثل من
بدبخت را بگیر! تو هم جزء شهدایی؛ امّا اینی که داری
[انجام می‌دهی]، یک حرفی از این بالاتر [هم] هست.

من می‌خواستم امروز [این حرف را] بزنم، شما الآن داری
کار می‌کنی، جزء شهدایی؛ امّا در عین حال که داری

[کار] می‌کنی، یک توقع هم از خانمت داری؛ ببین دارم چه می‌گویم؟! یک خُرده دقیق شوید! یک توقع از خانمت داری، یک توقع هم از آن دختر خانمت داری، دلت می‌خواهد عزّت کند، همین قدر که توقع داشتی [و] عزّت کرد، از شهداء بودن بیرون آمدی. عزّت همان است که آن [خانم یا دخترت] عزّت کرد. ببین من چه می‌گویم؟ من اگر که توقع داشته باشم [که] شما من را عزّت کنید، فردای قیامت می‌گوید: مرتیکه [مردک]! آن [عزّت و احترامی که به تو کرد] همان بود که عزّت می‌خواستی، آن هم عزّت کرد. بی خود نیست [که] من می‌گویم: من را عزّت نکنید! بعضی از شما [من را] بیچاره می‌کنید، من یک وقت خوشم می‌آید، من هم

دیگر بشر هستیم.

پس بنا شد که ما باید چه [کنیم]؟ وظیفه داریم [که] برویم برای زن مان، عائله مان کار کنیم؛ اما یک چیزی از این بالاتر هست، الآن ببین خودتان تصدیق کنید. شما همین طور که داری برای اهل و عیالت کار می کنی، اهل و عیال خدا را هم در نظر بیاور! خدا می گوید: مردم، فقراء، مستضعف ها به قول ما، این ها عیالات من هستند، این [ها را] هم در نظر بیاور؛ اما اگر شما رفتی به آن [عیالات خدا] خدمت کردی، دیگر توقع نداری؛ امّا الآن که داری به زن و بچه ات خدمت می کنی، یک توقع داری، آن توقع [که داری]، اگر یک دفعه شما را احترام نکرد، به شما برخورد [بد] کرد، این [موقع] از جزء شهداء

[بودن] بیرون می‌روی. چرا؟ چرا؟ شما توقع داری، او باید شما را احترام کند، او باید از شما تشکر کند. اتفاقاً روایت داریم: می‌گوید که آن زنی که شوهرش از در می‌آید، استقبال شوهرش برود [و] چیزی از دستش بگیرد، این قدر ثواب نوشته [که] آدم گیج می‌شود. او [یعنی همسرت] باید آن کار را بکند؛ اما تو نباید توقع [احترام] از او داشته باشی؛ [اگر توقع احترام داشته باشی] اجرت می‌رود؛ اما حالا [خدا] می‌فرماید که شما خدمت به عیالات من کنید! [این] یعنی چه؟ یعنی همین جور که داری کار می‌کنی، آن‌ها را هم در نظرت بیاور! قربانت بگردم، حالا، حالا ببین خدا چقدر به تو پاداش می‌دهد، این تا حدّ شهداء بوده است؛ [اما] حالا پاداش تو را بالا

می برد؛ به تو می گوید: وقتی تو را به سلامتی در قبر گذاشتند، سه تا نور می آید: یک نور تمام عبادت هایت است، یک نور ولایت است، یک نوری است [که] می آید [و] از آن روشن تر [است]، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! ایشان این [مطلب] را گفت، گفت: [تو] چه نوری هستی؟ گفت: نور سُرور در قلب مؤمن. یک مؤمن را خوشحال کردی، یک مؤمن را یک چیز به او دادی، یک مؤمن را حاجتش را برآورده کردی، این از اهل و عیالات بالاتر رفت. چرا؟ این شد امر، این شد امر خدا. چرا خدا می گوید [که] اگر یک چیزی را در راه من دادی، صد تا این جا [در دنیا] به تو می دهم، هزار تا در آن جا [یعنی قیامت می دهم]؟ والله! بالله! عقیده ولایت من

این است، این [مطلب] را برای ما تاجرها می گوید، برای ما که چیز می خواهیم می گوید، برای من که آقای فلان [را] می خواهم [که] چیز به من بدهد، [او را برای این] می خواهم، من، من بی عاطفه! وجود این [شخص] را نمی خواهم.. ما باید امر خدا را بخواهیم. حالا که امر خدا را اطاعت کردی، خدا به تو چه می دهد؟ خدا ولایت به تو می دهد؛ این را که دارد [به تو] می دهد، این پاداش توست، ولایت [آن را] به تو می دهد. مگر نمی گوید [که این نور] از ولایت روشن تر است؟ یک ضروری در قلب یک مؤمن [ایجاد کنی]، یک مؤمن را خوشحال کنی. من [این مطلب را] نمی خواهم بگویم، والله! یک وقت یک چیزی به من می دهند، می بینی این قدر این [چیز]

به جایی می خورد که اصلاً من عقیده ام این است [که این شخص] یک نفر را خوشحال نکرده [است]. این را به شما بگویم، شما الآن من را خوشحال می کنید، درست است؟ الآن یک مطلبی، یک چیزی [به من] دادی [و] من [آن را] به یکی دادم. این [شخص] مریض است، [یا] این [شخص] گرفتار است، یک نفر بوده که مریض بوده، این [به] مریض خانه رفت و خوب شد، درست است؟ دل این [مریض] خوش شد، دل ننه اش [یعنی مادرش] خوش شد، دل داداشش خوش شد. شما ده، بیست تا دلش را خوش کردی، ده، بیست تا حجّ و عمره به تو می دهد، ما باید این [مطلب] را در خودمان لمس کنیم، باید این [مطلب] را به خودمان یقین کنیم،

شما [فقط] یک نفر را خوشحال نکردی. همان مطلب چند سال بود [که] این بنده خدا این جور [یعنی مریض] بود، خب این [شخص بیمارستان] رفت، با شادمانی خوب شد و الآن خیلی بهتر شد. خب حالا این چه جور شد؟ [آیا] ننه اش خوشحال نشد؟ بابایش خوشحال نشد؟ ننه آقایش [یعنی مادر بزرگش] خوشحال نشد؟ تا حتی آن بچه کوچک [خوشحال نشد]؟ یک وقت می گفتش که آره! فلانی چقدر به او بدهی، این چی چی است؟ حاضر بود [که] خودش [آن چیز را] نگیرد؛ [اما] به آن [دیگری] بدهد؛ پس این [یعنی کمک به عیالات خدا] از اهل و عیال بالاتر شد، از اهل و عیال بالاتر شد دیگر.

خب، حالا این چه جووری می‌شود؟ این [سُرور در قلب مؤمن] یقین می‌خواهد، خدا این را از قلب مبارک شما به دلت صادر کرد؛ اما شیطان نمی‌گذارد [که انجامش بدهی]، این را ما حرف می‌زنیم، خدا این امر را نازل کرد؛ اما شیطان نمی‌گذارد [انجامش بدهی]، شیطان در دل من هست، آره! اگر [این چیز را] بدهی این جا [این طور می‌شود]. اگر گفتید چرا این قدر این [سُرور در قلب مؤمن] ثواب دارد؟ [چون با] این [کار] توگلت به خدا زیادتر می‌شود. آن [کسی] که توگل ندارد، می‌گوید: [با سخاوت] پولم کم می‌شود، حالا الآن آینده‌ام چه جور می‌شود؟ شاید بازنشست بشویم؟ شاید بی‌کار بشویم؟ حالا این‌ها [یعنی این پول‌ها] این جا باشد، نمی‌دانم،

چه جوری باشد. خودش دارد یاد خدا می دهد، خودش دارد ذخیره برای خودش درست می کند، خب این ها همه را جمع کردی، یهو بادِ آنبانه [یعنی کیسه] در رفت، چطور شد؟ هیچی فایده ندارد، هیچ کاری هم نکردی. خدا به قدری این دل خوش کردن [مؤمن] را بالا برده، شما که آیه قرآن را خواندید که! من نخوانده ام، [می گوید:] یک عده ای در جهنم هستند [که] می سوزند. [به آن ها می گوید:] شما اُمّت چه کسی هستید؟ [می گویند:] پیغمبر آخرالزمان. [می گوید:] این جا شما را آوردند که چه کنید؟ [جواب می دهند:] ما «صلاة» [یعنی نماز] به جا نمی آوریم، با دوستان امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم خلاصه کاری نداشتیم، همین تاری که

در جیب مان زده بودند، دل یک نفر را خوش نکردیم. این قدر خدا دوستی یک مردی که ولایت دارد [را] بالا برده [که] آن را در مقابل «صلاة» آورده [است]، چرا ما نمی فهمیم؟! اگر گفتید چرا؟ یکی می گفت که ما یک عمارت درست می کردیم، شب آن صاحبش می آمد [و] پول به ما می داد، دیدیم [که وقتی پول می دهد] می چندد؛ [یعنی می لرزد، به او] گفتیم: چرا این جور می کنی؟ گفت: آخر جان نیست که بخواهم بدهم [که آن را] یک دفعه بدهم، پول می خواهم بدهم. جان می خواهد بدهد، پول نمی خواهد بدهد! اه! چرا ما همچین هستیم؟! حالا، آن دست اوّلش که شما اهل [و] عیالت را متوجه می شوید، جزء شهدایید.

یا علی